



**معصومه نورمحمدی جامی،** با قبول شدن در رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران وارد جریانات انقلابی شد. جریان جلوگیری اواز فرار کاردار نظامی امریکا از لانه جاسوسی از شیرین ترین صفحات خاطرات اوست.

معصومه نورمحمدی جامی:

## به گروگان فراری ایست دادم

■ در لحظات اولیه ورود به سفارت درگیری هم به وجود آمد؟

نه؛ البته پیش بینی این راه هم می کردند. یعنی خاطر هم هست که آقای بی طرف عنوان کرد که نیروهای نظامی چون از پلیس خودمان است امکان ندارد که حرکت تندی علیه ما داشته باشد. بالاخره می دانند که این افراد بچه مسلمان هستند و عکس امام (ره) با آنها هست. اینها یک اطمینانی را به ما می دادند از این جهت که ما منتسب به امام هستیم مورد تعرض پلیس قرار نمی گیریم.

در آن مقاومت اولیه حتما پلیس دخالت داشت اما ضرب و شتم نبود. چون خیلی سریع داخل سفارت و ساختمان اصلی شدیم. یعنی آن ساختمان آجری که مقر اصلی سفارت هست در اختیار بچه ها قرار گرفت. طبق قراردادهایی که همه با هم گذاشته بودند، عمل کردند و بچه های دانشگاه تهران که آن قسمت در اختیارشان بود، همان جا بودند و تکان نخوردند. بچه های پلی تکنیک فکر می کنم قسمت جنوبی بودند. چون در قسمت خروجی بعد از اینکه گروگان ها بیرون می آمدند در عکس ها هم موجود است که اکثراً بچه های پلی تکنیک را می بینم.

در هر صورت ما تا ساعت سه الی سه و نیم بعد از ظهر؛ خیلی خسته، گرسنه و سر ما خورده منتظر بودیم. امریکایی ها هم در همین مدت تحرکات و کار تخلیه و تخریب اسنادشان را انجام می دادند تا جایی که بچه ها مرحله اولیه ورود به سفارت را انجام دادند و گاز اشک آور انداختند. من داخل ساختمان سفارت نشدم یعنی حیطة وظیفه من محوطه سفارت بود. بعد از اینکه گروگان ها را بیرون آوردند، گروه های مختلف با هم بودند و همه را توی یک اتاق گذاشته بودند. مثلاً ۱۵ نفر با هم در یک اتاق بودند. بعد از ۴-۳ ساعت که ما را تقسیم کردند به ما گروگانی تحویل داده نشد که محافظت کنیم. به مرور شب که شد بچه های دانشگاه تهران ساختمان کاردار را گرفتند. خود سفارت امریکا هم خیلی بزرگ است. اگر اشتباه نکنم ۱۲ هکتار است و از لحاظ آب و برق هم نسبت به شهر بی نیاز است. یعنی خودش آب دارد، برقش را خودش تولید می کند؛ برق آنجا ۱۱۰ است و خیلی از وسایل بچه های ما دچار مشکل شد. از نظر مواد غذایی هم سوپرمارکت خیلی بزرگی داخلش بود. یک ساختمان بزرگی در قسمت وسط قرار داشت که حالت کاباره آنجا را داشت که ما به آن می گفتیم ساختمان سفید.

سفارت چند باغبان پاکستانی هم داشت که این باغبان ها را به علت مسائل امنیتی که ما شنیدیم بحث تجسس هم داشته اند از لانه بیرون کرده بودند. خدا شهید ترکا شوند را رحمت کند. ایشان خوف داشت که این درخت ها خشک شود.

حتی زمانی پیش آمد که ما خودمان در آن زمین بالای سفارت که بایر بود کشت و زرع کردیم. البته دخترها بودند که مقداری خیار و گوجه آوردیم کاشتیم اما در سطح بعدی، کاری که من داشتم یا آن مجموعه ای که با هم زندگی می کردیم، کار حفاظت از گروگان ها بود. در لانه تعداد قابل توجهی زن بودند، حدود ۱۰۰ نفر و شاید هم بیشتر که به فرمان حضرت امام (ره) در یک مرحله سیاه پوست ها و خانم هایی که ارتباطاتی آنچنان نداشتند، آزاد شدند. البته ناگفته نماند که خیلی از اینها ظاهراً در ابتدای تسخیر از راه های داخل از همین ساختمان کاردار سفارت توانسته بودند فرار کنند.

البته من شنیده بودم که داخل سفارت فاضلاب هایی است که به سفارت کانادا راه دارد اما دقیقاً نمی دانم چون با چشمانم ندیدم. چون چند سفارت هم نزدیکمان بود. چهار نفر شان بعداً معلوم شد پناهنده شده اند به سفارت کانادا که اصلاً هیچ اطلاع و خبری از آنها منتشر نشد بعداً که از ایران خارج شدند ما متوجه شدیم روزی که حمله شده بود، داخل سفارت بودند و بعد فرار کردند.

حضرت امام (ره) که اجازه دادند این تعداد آزاد شوند، دو خانم مانده بودند که عملاً محافظت از این دو بر عهده دخترهای سفارت بود. ما به صورت عادی پاس می دادیم، همانطور که هر قسمت از سفارت تقسیم بندی شده بود و در هر قسمت عده ای پاس داشتند

که ۲ ساعت عوض می شد اما خود گروگان ها هم ۲۴ ساعته نیاز به محافظت داشتند. اوایل که راحت بودند چون حفاظت داخل اتاق نبود اما بعد از جریان حمله طبس ما پاس داخل اتاق هم گذاشتیم که کم رنگ بود و بعد از مدتی آن را هم حذف کردند. خانم «الیزابت سوئیفت» که دبیر دوم سفارت بود و «کاترین کوپ» که رئیس انجمن ایران و امریکا بود، فقط از ۲ نفر باقی مانده بودند. ناگفته نماند که این دو بخصوص الیزابت بسیار با ما همراه بودند و خیلی با ما همکاری کرد.

■ جریان فراریکی از این گروگان ها برای مامی گویند.

یک بار در یکی از این فرارها ۸۰-۷۰ درصد از کارشان پیش رفته بود و داشت به نتیجه می رسید که مرحله آخرش به تور من خور. یک گروگانی بود که حدود ۴۰ سال سن داشت و وابسته نظامی بود. وابسته نظامی معنی اش این است که ایشان در ویتنام بوده، دوره های نظامی و رنجری دیده و از لحاظ نظامی افرادی دوره دیده و قوی هستند.

ایشان داخل ساختمان سفید همان ساختمانی که حالت کاباره داشت داخل طبقه دوم و با راه پله اش ۳-۲ تا اتاق بود و در یکی از اتاق ها به عنوان گروگان از او پاسداری می شد. زمانی بود که محافظت از گروگان ها بالا بود. آن طور که من محاسبه می کردم ایشان توانسته بود از ۵ محافظ رد شود. یعنی توانسته بود ۵ محافظ را پشت سر بگذارد. محافظی که بیرون اتاقش بود، محافظ داخل اتاقش که آن موقع نبود. برنامه ریزی کرده بود که از پنجره بروی پایین مثل این فیلم ها و ملحقه و وسایلش را جمع کرده بود که مدل بدنش را در روی تختش ایجاد کند تا کسی شک نکند. بعد از طریق پنجره به خودش ملحقه بسته بود و پایین آمده بود و در پایین به ۲ تا پاس دیگر از بچه ها برخورد می کند که به هر تدبیری توانسته بود از آنها هم رد شود. در قسمت شمالی سفارت محوطه ای بود که وسایل ساکنین سفارت در آنجا دیو شده بود، تخت و آهن پاره و مایحتاج یک خانواده را کنار هم گذاشته بودند. برف سختی آمده بود و هوا بسیار سرد و زمین یخ زده بود. من هم پاس ساعت یک تا سه نیمه شب بودم. یعنی بدترین زمان شب از لحاظ خواب آلودگی. هیچ دوره نظامی هم نگذرانده بودم. خدا رحمتش کند شهید «شهرام فر» را که برای ما یک دوره آموزش نظامی را شروع کرده بودند که فقط یادم بود که خال سیاه بالا، خال سیاه پایین و رگبار این هست، در این حد می دانستم. ممکن بود در دوره انقلاب چیزهایی یاد گرفته باشیم اما تا به حال تیراندازی نکرده بودم و قرار بود بعد از اینکه این دوره هم را تمام کردیم ما را ببرند رزم شبانه که بعدها خیلی کامل برای ما آموزش نظامی انجام دادند.

من ایستاده بودم در جایی که یک حالت سکو ماندی با ارتفاع یک متر و نیم از سطح زمین فاصله داشت و بقیه هم یک محوطه وسیعی بود که ماشین پارک شده بود یا وسایلی که می گفتم دیو شده بود. انتهای این قسمت هم یک دیوار کوتاهی بود که می خورد به خانه های کوچی پشتی سفارت و خانه هایی که ما همیشه به آنها مشکوک بودیم. همه می گفتند که از اینها احتراز کنید که به احتمال زیاد با امریکایی ها ارتباط دارند. بیرون سفارت را سیاه کنترل می کرد و دور تا دور سفارت پاس می دادند. این قسمتی که من بودم یک مقدار نخاله های آهن قراضه بود که با یک درچه ای وصل می شد به آن قسمتی که این آقا از آنجا که حالت باغ بود وارد شد. او راه را بلد بود، از آن در وارد شد؛ من هم بالای سکو بودم و محوطه هم با یک نورافکنی به طرف او روشن بود.

سلاح ۳ در دستانم بود. یادم هست چون هوا خیلی سرد و ساعت ۳ نصفه شب بود. من خیلی لباس پوشیده بودم؛ یک پانچو هم روی لباس ها پوشیده بودم. چون برف می بارید و روسری ام را دور سرم بسته بودم. ولی خوشبختانه بند اسلحه را به گردنم انداخته بودم و از من جدا نبود، وگرنه من فکر می کنم که می توانست اسلحه را از من بگیرد.

گاهی پاس بخش ها می آمدند یک سری می زدند و خدا قوتی می گفتند و می رفتند. در حال خودم بودم که متوجه شدم فردی در تاریکی به طرف من می آید. در مرحله اول فکر کردم که یکی از این برادرها پاسش تمام شده و دارد گذری رد می شود. اواز آن عقب آمد، محوطه ای که روشن بود تمام شد و به من که رسید نور کمتر بود. من ایست دادم؛ رسم بر این بود که اسم شب ۳ تکه ای می گفتیم. ایشان یک چیزی گفت؛ من مجدداً از او خواستم اسم شب را تکرار کند. من در آن حالت احساس کردم لحن او فارسی نیست. یعنی حس کردم که کلمات را فارسی نمی گوید و حالتی است که می خواهد مرا گول بزند. شاید در این چند ثانیه هزار جور فکر کردم. محاسبه کردم نکند این امریکایی است چون از دور همین طور که وارد می شد دیدم که یک چیزی روی سرش افتاده است. او تی شرت و بلوزش را روی سرش کشیده بود، شاید فکر کرده بود که از ظاهرش هم ممکن است شناسایی شود و به نوعی خودش را پوشانده بود. من دائم می گفتم اسم شب را بگو و او همین طور به سمت من می آمد. اینطور نبود که بایستد و اسم شب را بگوید؛ به این نتیجه رسیدم که او یکی از گروگان ها است. به این نتیجه رسیدن خیلی سخت بود چون اصلاً چنین موضوعی نداشتیم و خدایی به ذهن من خطور کرد.

بیشتر به خاطر لحن انگلیسی اش بود و من فکر کردم که دیگر باید از او محکم بخواهم که سر جایش بایستد.

هر چه ایست ایست گفتم، شتابش را سریع تر کرد و طرف من آمد یعنی من فکر می کنم اگر ایشان عاقلانه رفتار کرده بود می توانست از لانه فرار کند. هر لحظه سرعتش زیادت می شد تا اینکه خودش رو طرف پای من پرتاب کرد و دست انداخت زیر پای من و من را کشید. دستش را دراز کرد تا اسلحه را از من بگیرد و مانع سلاح من شود و بتواند فرار کند چون قطعاً قصدش این نبود که سرو صدایی بلند شود. شوکه شده بودم و نمی توانستم تصمیم درستی بگیرم. با خودم گفتم که جا دارد تیراندازی کنم؛ خدا شاهده در آن موقعیت واقعاً یاد این جمله شهید «شهرام فر» افتادم که گفت اگر کسی از نزدیک تیر نخورد، خونریزی شدید دارد و می میرد. به این فکر کردم که اگر به او تیر بزنم چون نزدیک است خونریزی می کند و می میرد و می گویند که ما گروگان کشیم.

من فقط در آن حالت که او با من گلاویز شده بود، یک تیر هوایی شلیک کردم، به محض اینکه شلیک کردم من را راه کرد و شروع کرد به صورت سینه خیز به طرف ماشین ها حرکت کردن که به نظرم آمد باید تیر دوم را شلیک کنم که تیر دوم را هم زدم. اما تیر سوم را احساس کردم که او دارد می رود؛ نشستم که نشانه بگیرم و بزنم هر چه سعی کردم دیدم تفنگ شلیک نمی کند.

نگو در این گیر و دار، خشاب من را شل کرده بود و خشاب در آمده بود و آن فشنگ دومی داخل کلنگدن اسلحه مانده بود. من دو تیر شلیک کردم و تیر سوم را که به قصد زدن او بود، خواست خدا بود که شلیک نکرد.

دیدم که او همان طور رفت اما به طرف دیوار نرفت. من در همان شرایط داد هم می زدم؛ پشت سر من دیواری بود که به باغ باز می شد. خانم «فرح مرصوصی» آنجا پاس می داد؛ من فریاد زدم که «فرح، فرح، گروگانه گروگانه»، چون صدای تیر را شنیده بود، من داد می زدم و از آن طرف صدای شلیک که بلند شد، بچه های سیاه هم متوجه شده بودند. خانم مرصوصی که متوجه می شود ۶-۵ تا تیر هوایی شلیک می کند. امریکایی کاملاً ترسید و به طرف دیوار نرفت و رفت به طرف ساختمان کاردار که جای پر درختی است. به نظرم آمد که رفت روی درخت. بچه های پاسبخش ۶-۵ دقیقه بعدش آقای زحمتکش و دیگران آمدند و گفتند: خواهر چه شده است و با یک حالت مسخره بازی؛ چون یک سگ داخل سفارت بود که اذیت می کرد، گفتند چی شده سگ بهت پریده یا از سگ ترسیدی؟ گفتم: خدا شاهده گروگان بوده و من با او درگیر شدم و الان اینجاست. کم کم متوجه شدند که قضیه جدی است. دویدند رفتند. این گروگان روی درخت رفته بود، دیده بود که بچه های پاس بخش آمده اند، برگشته بود یک سطل آشغال بزرگی زیر درخت قرار داشت که رفته بود داخل آنجا و پنهان شده بود. آقای زحمتکش که آمده بود طرف درخت دستش را گذاشته بود روی سطل که احساس کرده بود به صورت غیر معمولی در آن سرمای هوا، گرم است و متوجه حضور او در سطل شده بود. الحمدلله موفق نشد از سفارت خارج شود و او را گرفتند اما بعداً شنیدم که گفته بود با یک رنجر دختر درگیر شدم. در صورتی که من تا حالا تیر هم نینداخته بودم.

## من دادم

**می گفتم اسم شب را بگویند و او همین طور به سمت من می آمد. اینطور نبود که بایستد و اسم شب را بگوید؛ به این نتیجه رسیدم که او یکی از گروگان ها است. به این نتیجه رسیدن خیلی سخت بود چون اصلاً چنین موضوعی نداشتیم**